THE HEROES OF OLYMPUS

BOOK FOUR

THE HOUSE OF HADES

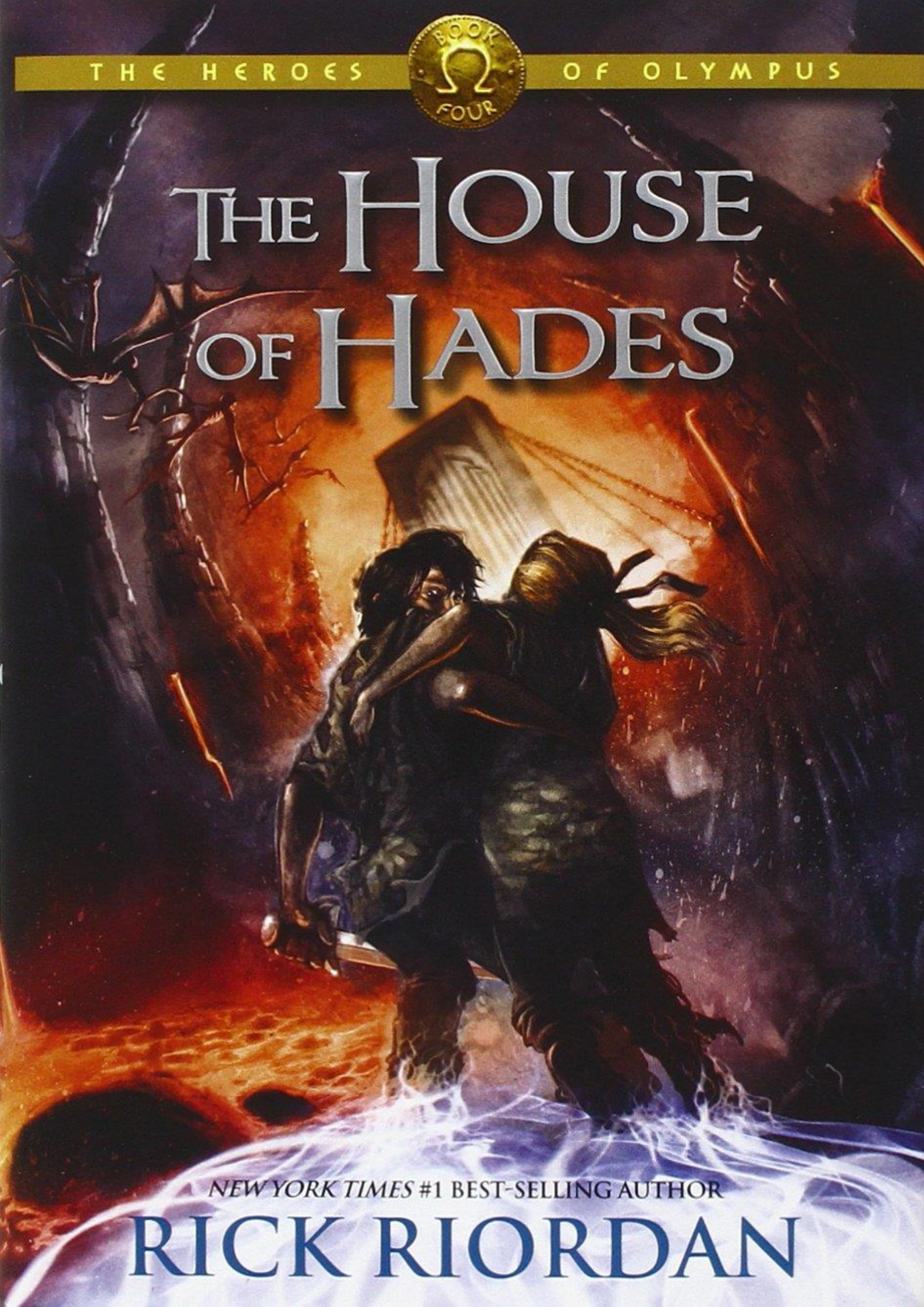

NEW YORK TIMES #1 BEST-SELLING AUTHOR

RICK RIORDAN

قهرمانان المپ

جلد چهارم

خانه‌ی هادس

نویسنده: ریک ریوردان

مترجم:پرنیان

ویراستار: حبیب علیانی

کاری از وبگاه ادبی هزارتو

صفحه آرا: R.A.AVENGER

کلیه حقوق این اثر متعلق به وبگاه ادبی هزارتو می‌باشد.
در صورت تمایل به قرار دادن این اثر در وبسایت یا وبلاگ خود، از شما حمایت می‌شود.

XLIX

لئو

طبق محاسبات لئو، سقوطش خیلی بیشتر از بالا رفتنش طول می‌کشید.

اگر قرار بود مسابقاتی برای سقوط‌های مکرر تشکیل شود، لئو می‌توانست چندین مدال طلا ببرد.

هنگامی که میان ابرها در حال سقوط آزاد بود، هوشیاری‌اش را به دست آورد. خاطره‌ی مبهمی از خیونه داشت، که به او متلک می‌گفت... درست قبل از اینکه به آسمان پرتاب شود. در واقع نتوانست خیونه را ببیند، اما امکان نداشت که لئو صدای آن جادوگر برفی را فراموش کند. لئو اصلاً نمی‌دانست که چقدر ارتفاع گرفته بود، اما حتماً به خاطر سرما و کمبود اکسیژن بیهوش شده بود – یعنی ارتفاع خیلی زیاد! حالا داشت پایین می‌رفت، به سمت بزرگترین برخوردش تا آن لحظه.

ابرهای اطرافش، پاره پاره شدند. لئو دریای درخشان را خیلی خیلی پایین‌تر از خودش دید. هیچ نشانه‌ای از آرگو ۲ نبود. حتی ساحلی هم به چشم نمی‌خورد. فقط یک جزیره‌ی کوچک در افق بود و بس.

لئو نمی‌توانست پرواز کند. نهایتاً چند دقیقه وقت داشت تا به آب برخورد کند و متلاشی شود. مطمئن بود که این پایان را برای "تصنیف حماسی لئو" دوست نداشت. هنوز گوی ارشمیدس را در دست داشت که چندان باعث تعجبش نبود. هوشیار یا نه، او هرگز اجازه نمی‌داد با ارزش‌ترین دارایی‌اش از دست برود. با کمی مانور، موفق شد نوار چسب از کمربند ابزارش بیرون بیاورد و گوی را به سینه‌اش بچسباند. این کار باعث شد تا لئو مانند مرد آهنی شود، اما حداقل حالا دست‌هایش آزاد بودند. شروع کرد به کار کردن. با خشونت گوی را سر هم بندی می‌کرد. هر چیزی را که فکر می‌کرد کمک می‌کند، از کمربند ابزار جادویی‌اش بیرون می‌کشید: یک ملافه، چند بست آهنی، چند ریسمان و میخ.

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

کار کردن موقع سقوط، تقریباً غیرممکن بود. باد در گوش‌های لئو می‌غرید و به جدا کردن ابزار و پیچ‌ها و پارچه از دست‌هایش ادامه می‌داد، اما نهایتاً لئو یک دستگاه موقت ساخت. دریچه‌ای را روی گوی باز کرد، دو تکه سیم بیرون آورد و به میله‌ی عرضی وصل کرد.

چقدر طول می‌کشید تا به آب برخورد کند؟یک دقیقه؟

لئو دکمه‌ی کنترل گوی را چرخاند و دستگاه شروع به کار کرد. سیم‌های برنزی بیشتری از جسم کروی پرتاب شدند، انگار می‌فهمیدند لئو چه نیاز دارد. ریسمان‌ها ملافه‌ی کرباسی را بستند. دستگاه شروع به توسعه یابی به دست خودش شد. لئو یک قوطی نفت و یک لوله‌ی لاستیکی در آورد و آن‌ها را به ماشین جدیدش، که گوی داشت آن را سرپا می‌کرد، وصل کرد.

نهایتاً برای خودش یک افسار از جنس طناب درست کرد و جا به جا شد تا دستگاه ضربدر شکل به پشتش متصل باشد. دریا نزدیک و نزدیک‌تر شد – گستره‌ای درخشان از مرگی که به صورت سیلی می‌زند.

لئو فریادی کشید و به دکمه تغییر گوی، کوبید.

ماشین زنده شد. چرخ موقتی شروع به کار کرد. تیغه‌های کرباسی چرخیدند، اما به آرامی. سر لئو دقیقاً به پایین و سمت دریا نشانه رفته بود – شاید نهایتاً سی ثانیه به برخوردش مانده بود.

لئو با ناراحتی فکر کرد: "حداقل کسی اینورا نیست، و الا تا ابد یه جوک نیمه خدایی می‌شدم!" آخرین چیزی که از ذهن لئو گذشت چی بود؟ دریای مدیترانه.

ناگهان گوی روی سینه‌اش، گرم شد. تیغه‌ها سریع‌تر چرخیدند. موتور صدایی مانند سرفه در آورد. لئو به طرفین متمایل شد و هوای اطرافش را برش داد.

لئو فریاد زد: «آره!»

لئو به طرز موفقیت آمیزی، خطرناک‌ترین هلی‌کوپتر شخصی دنیا را ساخته بود.

به سوی جزیره‌ای که در دوردست بود، پرتاب شد، اما هنو هم بیش از حد سریع سقوط می‌کرد. تیغه‌ها لرزیدند، کرباس جیغ کشید.

وقتی که گوی به گرمی گدازه شد، هلی‌کوپتر منفجر شد و شعله‌ها را به هر جهتی پرتاب کرد، ساحل فقط چندصد یارد دورتر از لئو بود. اگر لئو در برابر آتش مصون نبود، تبدیل به زغال می‌شد. با توجه به شرایط، احتمالاً انفجار جانش را

نجات داد. موقعی که توده‌های اختراع شعله‌ورش با سرعت تمام و یک صدای مهیب با کرانه‌ی دریا برخورد کردند، لئو به سمتی پرت شد.

لئو چشمانش را باز کرد. از زنده بودنش تعجب کرده بود. در حفره‌ی پر از شنی به اندازه‌ی یک وام حمام نشسته بود. چند یارد آن طرف‌تر، ستونی از دود غلیظ سیاه از حفره‌ای بسیار بزرگ‌تر در آسمان سرگردان می‌شد. در ساحل، قطعات کوچک‌تر مشتعل ماشین ریخته بود.

لئو آهسته سینه‌اش را لمس کرد: « گوی من... ؟» گوی آنجا نبود. نوار چسب و افسار طنابی از هم پاشیده بودند.

تقلاکنان روی پاهایش ایستاد. به نظر نمی‌رسید هیچ کدام از استخوان‌هایش شکسته باشند، که خوب بود، اما او بیشتر برای گوی ارشمیدس نگران بود. اگر محصول ارزشمندش را نابود کرده بود تا یک هلی‌کوپتر سی ثانیه‌ای مشتعل بسازد، خیونه را گیر می‌آورد و با یک آچار فرانسه‌ی بزرگ او را می‌زد.

لئو در امتداد ساحل تلوتلو می‌خورد. تعجب کرد. هیچ توریست یا هتل یا قایقی به چشم نمی‌خورد. جزیره، پناهگاه خوبی به نظر می‌رسید. دریایی درخشان و ماسه‌های نرم سفید. شاید کشف نشده بود. هنوز هم از این جزیره‌های کشف نشده وجود داشتند؟ شاید خیونه او را خارج از دریای مدیترانه انداخته بود. حتی احتمال داشت که لئو الآن در بورا بورا باشد.

حفره‌ی بزرگ‌تر، حدود هشت پا عمق داشت. در انتهایش، تیغه‌های هلی‌کوپتر هنوز هم در حال تلاش برای چرخیدن بودند. موتور با شدت دود می‌کرد. چرخ، مثل غورباقه‌ای که زیر پا له شود، صدا می‌داد، اما لعنتی. برای یک کار عجله‌ای، خیلی هم عالی و تأثیرگذار بود.

ظاهراً هلی‌کوپتر روی چیزی سقوط کرده بود. انتهای حفره با اثاث چوبی شکسته، بشقاب‌های چینی خرد شده، چند جام مفرغی نیمه ذوب شده و دستمای سفره‌های کتانی شعله‌ور، اشغال شده بود.لئو مطمئن نبود چرا آن وسایل تجملی در ساحل بودند، اما حداقل به این معنا بود که کسی در این مکان زندگی می‌کند.

بالاخره گوی ارشمیدس را پیدا کرد – دودآلود و در حال بخار کردن، اما هنوز سالم. صداهای کلیک مانندی از خودش خارج می‌کرد، انگار چندان از وضعیتش راضی نبود.

لئو داد زد: « گوی، بیا بغل بابایی!»

لئو تا پایین حفره سر خورد و گوی را برداشت. روی زمین افتاد، یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و دستگاه به نرمی در دستانش قرار گرفت. سطح برنزی‌اش به خاطر حرارت سوخته بود، اما اهمیتی نداشت. دستگاه هنوز یک تکه بود... یعنی هنوز می‌توانست از آن استفاده کند.

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

حالا اگر فقط می‌فهمید کجاست و چطور پیش دوستانش برگردد...

لئو داشت فهرستی ذهنی از ابزار مورد نیازش درست می‌کرد که صدای یک دختر مزاحمش شد: «داری چی کار می‌کنی؟ تو میز ناهارخوریم رو ترکوندی!»

لئو آب دهانش را قورت داد.

با الهه‌های زیادی ملاقات کرده بود، اما دختری که داشت از لبه‌ی خفره به پایین و دقیقاً به لئو چشم غره می‌رفت، واقعاً شبیه یک الهه بود.

یک پیراهن سفید بی آستین، به سبک یونانی، با یک کمربند بافته شده‌ی طلایی پوشیده بود. موهایش بلند، صاف و قهوه‌ای-طلایی – تقریباً یکسان با موهای دارچینی رنگ هیزل – بود، اما شباهتش به هیزل همین جا تمام می‌شد. صورت دختر، شیری و رنگ پریده بود. چشمانش بادامی شکل و سیاه بودند و لب‌های کلفتی داشت. پانزده ساله به نظر می‌رسید، نزدیک سن لئو... و مطمئناً خیلی زیبا بود؛ اما با آن حالت عصبانی، لئو را یاد هر دختر معروفی در هر مدرسه‌ای که لئو تا به حال در آن حضور داشت، می انداخت – آن‌هایی که او را مسخره می‌کردند و شایعه پراکنی کارشان بود. با اینکه خیلی محبوب بودند، به طور کلی هر کاری می‌کردند تا زندگی او را تیره کنند.

همان لحظه‌ی اول، لئو از او متنفر شد.

گفت: « اوه، متأسفم! من از آسمون افتادم، وسط هوا یه هلی‌کوپتر ساختم، وسط راهم به سمت پایین تو شعله‌ها منفجر شدم، فرود اضطراری کردم و به سختی زنده موندم؛ اما خب، بیا راجع به میز ناهارخوری تو حرف بزنیم!»

لئو یک جام نیمه ذوب شده را بالا گرفت: « کی یه میز ناهارخوری رو توی ساحل می‌ذاره؟ جایی که نیمه خداهای بی‌گناه می‌تونن توش سقوط کنن؟ کی این کار رو می‌کنه؟»

دختر، مشت‌هایش را گره کرد. لئو کاملاً مطمئن بود که دختر می‌خواهد به سمت حفره برود و مشتی به صورت لئو بکوبد. در عوض، او به آسمان نگاه کرد.

به سوی آبی خالی جیغ کشید: « واقعاً؟ شما می‌خواین نفرین من رو از اینی که هست بدتر کنین؟ زئوس! هفاستسوس! هرمس! شماها هیچ شرمی ندارین؟»

لئو متوجه شد که دختر فقط سه خدا را برای سرزنش انتخاب کرده است و یکی از آن‌ها، پدر خودش است. لئو فکر نمی‌کرد این نشانه‌ی خوبی باشد. گفت: « آمم... شک دارم اونا گوش کنن. می‌دونی که، همه‌ی این قضیه‌ی شکاف شخصیتی... »

-خودتون رو نشون بدین!

دختر به سوی آسمان فریاد می‌کشید: « به اندازه‌ی کافی بد نیست که تبعید شدم؟ به اندازه‌ی کافی بد نیست که همون چندتا قهرمان خوبی که اجازه دارم ببینم رو بردین؟ فکر می‌کنین خنده داره که این... این کوتوله‌ی کباب شده رو بفرستین تا آرامش من رو نابود کنه؟ این اصلاً خنده دار نیست! پسش بگیرین!»

لئو گفت: « هی خوشگله، می‌دونی که من اینجام؟»

دختر مثل یک ببر زخمی غرید: « من رو خوشگله صدا نزن! از اون سوراخ بیا بیرون! همین الان! باید از جزیره بفرستمت بیرون.»

- خب... فقط چون خیلی اصرار می‌کنی...

لئو نمی‌دانست این دختر دیوانه برای چه ناراحت بود، اما واقعاً هم اهمیت نمی‌داد. اگر دختر می‌توانست کمکش کند تا لئو از این جزیره برود، او هیچ مشکلی با این اوضاع نداشت. گوی سوخته‌اش را محکم گرفت و از حفره بالا رفت. وقتی به سطح زمین رسید، دید که دختر از قبل در حال رژه رفتن در کرانه‌ی دریا بود. لئو آهسته دوید تا خودش را برساند.

دختر با نفرت به لاشه‌های شعله‌ور اشاره کرد و گفت: « اینجا قبلاً یه ساحل بکر بود! حالا بهش نگاه کن.»

لئو غر غر کرد :« آره ، اشتباه من بود . باید رو یه جزیره ی دیگه سقوط می کردم . اوه ،وایستا ___ جزیره ی دیگه ای نیست !»

دختر دندان قروچه کرد و به راه رفتن در لبه‌ی آب ادامه داد. لئو بوی دارچین را حس کرد – شاید عطر دختر بود؟ نه این که اهمیتی بدهد. موهای دختر در پشتش با حالت هیپنوتیزم کننده‌ای تاب می‌خورد... البته او باز هم اهمیتی نمی‌داد.

لئو دریا را بررسی کرد. درست مثل چیزی که موقع سقوط دیده بود: در تمام طول راه تا افق، هیچ زمین وسیع یا کشتی وجود نداشت. وقتی به جزیره نگاه کرد، تپه‌های چمنی را، که با درختان پوشیده شده بودند، دید. یک پیاده‌رو آنجا بود که بیشه ای از درختان سرو را زخمی می‌کرد. لئو نمی‌دانست که به کجا می‌رسید: احتمالاً به استراحتگاه مخفی دختر، جایی که او دشمنانش را کباب می‌کرد تا بتواند آن‌ها را روی میز ناهارخوری اش در ساحل بخورد.

لئو آنقدر سرگرم فکر کردن راجع به این موضوع بود که وقتی دختر ایستاد، متوجهش نشد و با او برخورد کرد.

دختر برگشت و دست‌های لئو را گرفت تا در آب نیفتد. دست‌هایش قوی بود، انگار یک عمر با آن‌ها کار کرده بود. در اردوگاه، دختران کابین هفاستوس همچین دست‌های قدرتمندی داشتند، اما این یکی اصلاً شبیه یکی از بچه‌های هفاستوس نبود.

دختر به لئو چشم غره رفت. چشمان سیاه بادامی‌اش فقط چند اینچ با چشمان لئو فاصله داشتند. بوی دارچین، لئو را یاد آپارتمان مادربزرگش می‌انداخت. وای، سال ها بود که به آنجا فکر نکرده بود.

دختر او را به کناری هل داد: « خیله خب، اینجا خوبه. حالا بهم بگو می‌خوای از اینجا بری.»

مغز لئو هنوز هم به خاطر فرود اضطراری گیج بود. مطمئن نبود حرف او را درست شنیده است یا نه. با تعجب پرسید: « چی؟»

دختر پرسید: «می‌خوای اینجا رو ترک کنی؟ مطمئناً جایی رو داری که بری!»

- اوه، آره. دوستای من تو دردسر افتادن. باید برگردم به کشتیم و ...»

دختر با طعنه گفت: « باشه. فقط بگو "می‌خوام اوجیجه رو ترک کنم".»

لئو مطمئن نبود، اما لحن صدای دختر آسیب دیده به نظر می‌رسید... که فکر احمقانه ای بود. در هر حال، او که اهمیتی به افکار دختر نمی‌داد: « اوه، باشه. من می‌خوام... همونی که گفتی رو ترک کنم.»

دختر آرام گفت: « او-جی-جی-یه.» انگار لئو پنج ساله بود.

لئو گفت: « من می‌خوام او-جی-جی-یه رو ترک کنم.»

دختر نفسش را بیرون داد و با آسودگی خاطر گفت: « خوبه. چند لحظه‌ی دیگه، یه بلم جادویی ظاهر می‌شه. تو رو هرجایی که بخوای می‌بره.»

- تو کی هستی؟

به نظر رسید که دختر می‌خواهد جواب بدهد، اما جلوی خودش را گرفت: « مهم نیست. قراره به زودی بری. تو مشخصاً یه جور... اشتباهی.»

لئو فکر کرد: "خب، این خیلی خشن بود!"

لئو زمان کافی را برای فکر کردن به اینکه یک اشتباه بوده است، گذرانده بود – به عنوان یک نیمه خدا، در این جست و جو، در زندگی عمومی. او به یک الهه‌ی دیوانه‌ی تصادفی نیاز نداشت تا این قضیه را دوباره به او بفهماند.

لئو یک افسانه‌ی یونانی راجع به دختری در یک جزیره را به یاد آورد... شاید یکی از دوستانش به آن اشاره کرده بود. تا زمانی که دختر می‌گذاشت که لئو آنجا را ترک کند، اهمیتی نداشت.

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

دختر به آب خیره شد: « هر لحظه ممکنه برسه... »

هیچ بلمی ظاهر نشد.

لئو گفت: « شاید تو ترافیک گیر کرده.»

دختر به آسمان چشم غره رفت: «این اشتباهه. این کاملاً اشتباهه!»

لئو پرسید: « پس... نقشه‌ی ب؟ تو یه تلفن یا ... »

دختر چرخید و به داخل جزیره هجوم برد. وقتی وارد پیاده رو شد، با حداکثر سرعت ممکن داخل بیشه زار درختان دوید و ناپدید شد.

لئو گفت: « باشه. یا می‌تونی فرار کنی.»

از کیسه‌های کمربندش چند طناب و و قرقره بیرون آورد و بعد، گوی ارشمیدس را به کمربندش بست.

به دریا نگاه کرد. هنوز هم هیچ بلمی جادویی به چشم نمی‌خورد.

می‌توانست اینجا بایستد و منتظر بماند، اما او گرسنه، تشنه و خسته بود. به خاطر سقوط بدجوری کوفته شده بود.

لئو نمی‌خواست آن دختر دیوانه را دنبال کند... مهم نبود که چقد خوشگل بود یا چه بوی خوبی می‌داد.

از طرف دیگر، او جایی برای رفتن نداشت. دختر یک میز ناهارخوری داشت، پس غذا هم موجود بود. حضور لئو هم که برایش آزاردهنده بود.

لئو تصمیمش را گرفت و زیرلب زمزمه کرد: « اذیت کردنش هم یه امتیاز اضافیه.»

لئو، به دنبال دختر، داخل تپه رفت.

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

۱

لئو

لئو گفت: « یا هفاستوس مقدس!»

جاده، به دلپذیرترین باغچه‌ای باز شد که لئو تا به حال دیده بود. نه اینکه او خیلی از وقتش را در باغچه‌ها بگذراند، اما... خب، آنجا واقعاً زیبا بود! در سمت چپش، یک شکوفه زار و تاکستانی از درختان هلو با میوه‌های قرمز-طلایی با یک بوی فوق العاده زیر آفتاب گرم قرار داشت، با درختان انگوری که به دقت هرس شده و در حال انفجار با انگور بودند و باغی از گل‌های یاس و حتی یک دسته گیاه دیگر که لئو اسمشان را نمی‌دانست.

در سمت راستش، باغچه‌های مرتب سبزیجات و گیاهان، مثل پلکان، دور یک فواره بزرگ براق که ساتیرهای برنزی، آب را در کاسه‌ی مرکزی‌اش قی می‌کردند، آراسته شده بودند.

پشت باغچه، جایی که پیاده رو تمام می‌شد، غاری در کنار یک تپه‌ی چمنی باز می‌شد. در مقایسه با انبار شماره‌ی نه در اردوگاه، ورودی کوچک بود، اما در حد خودش خیلی هم تأثیرگذار بود. در هر یک از دو سمت، سنگ‌های بلوری و شفاف، به شکل ستون‌های درخشان یونانی تراشیده شده بودند. رأس‌ها به میله‌ای برنزی چسبیده بودند که پارچه‌های سفید ابریشمی را نگه می داشتند.

بینی لئو با بوهای خوب مورد حمله واقع شده بود – سدر، سرو کوهی، یاسمن، هلو و گیاهان تازه. رایحه‌ای که از غار می آمد، واقعاً توجه لئو را جلب کرد – بویی مثل تاس کباب.

لئو به سوی ورودی رفت. چطور می‌توانست نرود؟ وقتی که متوجه دختر شد، ایستاد. او در باغچه روی سبزیجاتش زانو زده بود و پشتش به لئو بود. در حالی که با بیلچه‌ی باغبانی، با خشم زمین را می‌کند، غرغر هم می‌کرد.

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

لئو از یک جهت به او نزدیک شد تا دختر او را ببیند. نمی خواست غافل گیرش کند، مخصوصاً وقتی که دختر، یک بیلچه در دستش داشت.

دختر به نفرین فرستادن به زبان یونان باستان و سوراخ کردن زمین ادامه داد. رگه‌های خاک همه جای دست‌ها، صورت و لباس سفیدش پخش شده بود، اما دختر اهمیتی نمی‌داد.

لئو نمی توانست از این موضوع قدردانی کند. دختر با یه کم گِل بهتر به نظر می‌آمد – کمتر مثل یک ملکه‌ی زیبایی و بیشتر مثل یکی از آدم‌های خاکی.

لئو گفت: « فکر کنم به اندازه‌ی کافی اون خاک رو تنبیه کردی.»

دختر به او اخم کرد. چشم‌هایش قرمز و اشک آلود بودند: « فقط برو پی کارت.»

لئو گفت: « داری گریه می‌کنی.» که به طرز احمقانه‌ای واضح بود، اما می‌شود گفت که دیدن دختر در حال گریه کردن، خشم لئو را کمتر کرد. سخت بود از دست کسی که گریه می‌کند، عصبانی باشی.

دختر فریاد زد: « به تو هیچ ربطی نداره! این جا جزیره‌ی بزرگیه. فقط... برو یه جا برای خودت گیر بیار. من رو تنها بذار.» به صورت مبهمی به سمت جنوب اشاره کرد: « برو اونور، اگه می‌خوای.»

لئو گفت: « پس... هیچ بلم جادویی‌ای در کار نیست. هیچ راه دیگه‌ای برای خارج شدن از جزیره نیست؟»

-ظاهراً نه.

-پس قراره چی کار کنم؟ بشینم روی تپه‌های شنی تا وقتی که بمیرم؟

-اونقدرا هم بد نیست...

دختر، بیلچه‌ی باغبانی اش را روی زمین پرتاب کرد و به سوی آسمان فریاد زد: « به جز اینکه حدس می‌نم اون اینجا نمی‌تونه بمیره، می‌تونه؟ زئوس! این اصلاً خنده دار نیست!»

نمی‌شد اینجا مرد؟

-صبر کن ببینم...

سر لئو مثل یک میل لنگ می‌چرخید. نمی‌توانست چیزی را که این دختر در حال گفتنش بود را خوب ترجمه کند – مثل وقتی که می‌شنید اسپانیولی‌ها یا مردم آمریکای لاتین، اسپانیایی حرف می‌زنند. بله، آن را می‌فهمید، یک جورهایی، اما به نظرش خیلی متفاوت بود... انگار دختر به زبان دیگری حرف می‌زد.

او گفت: « من به یه کمی اطلاعات بیشتر نیاز دارم. تو نمی‌خوای ریخت من رو ببینی، این باحاله، چون منم نمی‌خوام اینجا باشم. اما قرار نیست برم یه گوشه بمونم تا بمیرم. باید از این جزیره برم. باید یه راهی باشه. هر مشکلی، یه چاره داره.»

دختر، به صورت طعنه آمیزی خندید: « اگه هنوز این رو باور داری، پس خیلی عمر نکردی.»

لحن صحبت کردن دختر، باعث لرزش پشت لئو شد. دختر به نظر هم سن و سال لئو بود، اما لئو مطمئن نبود که دختر واقعاً چند ساله است.

لئو به سرعت گفت: « تو یه چیزی راجع به یه نفرین گفتی.»

دختر انگشتانش را خم کرد، انگار در حال تمرین تکنیک فشردن گلویش بود: « آره، من نمی‌تونم اوجیجیه رو ترک کنم. پدرم، اطلس، علیه خدایان جنگید و منم حمایتش کردم.»

لئو گفت: « اطلس... مثلاً، اطلس تایتان؟»

دختر چشم‌هایش را در حدقه چرخاند و گفت: « آره، تو یه موجود کوتوله‌ی... » هر چه می‌خواست بگوید، جلویش را گرفت. « من اینجا زندانی شدم، جایی که نمی‌تونم برای المپ‌نشین‌ها دردسر درست کنم. حدود یک سال پیش، بعد از جنگ دوم تایتان‌ها، خدایان قسم خوردن تا دشمناشون رو ببخشن و گذشت عرضه کنن. به نظر می‌آد پرسی مجبورشون کرده قسم بخورن... »

لئو گفت: « پرسی... جکسون؟»

دختر چشم‌هایش را بست. یک قطره اشک از گونه‌اش پایین چکید. گفت: « پرسی اومده بود اینجا.» انگشت‌هایش را در خاک فرو کرد و ادامه داد: «م-من... فکر کردم قراره آزاد شم. جرأت کردم امید داشته باشم... و هنوز اینجام.»

حالا لئو به یاد می‌آورد. داستانی که قرار بود یک راز باشد، اما البته معنی اش این بود که باید در سراسر کمپ مثل آتشی سریع و پرزور، پخش شود. پرسی به آنابث گفته بود. ماه‌ها بعد، وقتی پرسی گم شده بود، آنابث به پایپر گفته بود. پایپر هم به جیسون گفته بود...

پرسی راجع به بازدید از این جزیره حرف زده بود. او با الهه ای ملاقات کرده بود که عشق بزرگی به او داشت و می‌خواست که پرسی پیشش بماند، اما عاقبت گذاشت که او برود.

لئو گفت: « تو همون خانومه ای. همونی که اسمش مثل اون آهنگ کارائیبیه.»

چشم‌های دختر به طرز کشنده‌ای درخشیدند: « آهنگ کارائیبی!»

لئو سرش را تکان داد و گفت: « آره آره... رگائه؟ مرنگوئه؟ صبر کن، فهمیدم!» بشکنی زد و گفت: « کالیپسو! اما پرسی گفت تو معرکه بودی. گفت خیلی شیرین و اهل کمک بودی، نه اینکه... اممم... »

دختر سریع ایستاد و گفت: « بله؟»

لئو گفت: « آه، هیچی.»

کالیپسو پرسید: « تو هم می‌تونستی شیرین باشی اگه خدایان قولشون برای اینکه آزادت کنن رو فراموش می‌کردن؟ تو هم می‌تونستی شیرین باشی اگه اونا با فرستادن یه قهرمان دیگه به تو می‌خندیدن؟ قهرمانی که مثل... مثل توئه؟»

-این سوال یه شوخیه؟

کالیپسو برگشت و تا غارش رژه رفت: « خدایان فناناپذیر!»

-هی!

لئو دنبالش دوید.

وقتی داخل غار شد، رشته‌ی افکارش را گم کرد. دیوارها از تکه‌های بزرگ کریستال‌های رنگارنگ درست شده بودند. پرده‌های سفید، غار را به اتاق‌های مختلف با بالش‌های راحت و فرش‌های بافته شده و دیس‌هایی با میوه‌های تازه، تقسیم می‌کردند. لئو یک چنگ، یک دستگاه بافندگی و دیگ بزرگی، مخصوص پخت و پز که در آن تاس کباب در حال جوشیدن بود و غار را با بوهای لذت بخشی پر می‌کرد، دید.

عجب‌ترین چیزی که دید؟ کارهای روزمره، خودشان انجام می‌شدند. حوله‌ها در هوا شناور بودند، تا می‌شدند و در توده‌های مرتب انباشته می‌شدند. قاشق‌ها، خودشان را در سینکی مسی می‌شستند. این صحنه، لئورا یاد روح‌های نامرئی باد که در کمپ ژوپیتر برای او ناهار سرو کرده بودند، انداخت.

کالیپسو دم لگن روشویی ایستاده بود و خاک را از روی دستانش پاک می‌کرد.

او به لئو اخم کرد، اما برای ترک آنجا سرش داد نزد. به نظر می‌رسید انرژی اش به خاطر خشمش، در حال تخلیه است.

لئو گلویش را صاف کرد. اگر قرار بود از این خانم کمکی بگیرد، باید مؤدب می‌بود: « پس... من درک می‌کنم چرا عصبانی هستی. احتمالاً هیچوقت نمی‌خوای یه نیمه خدای دیگه ببینی. حدس می‌زنم درست نبود وقتی که، آم، پرسی ترکت کرد... »

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

کالیپسو غرید: « اون فقط آخریش بود! قبل از اون، دزد دریایی دریک بود و قبل از اون اودیسه! اونا همشون مثل هم بودن! خدایان بهترین قهرمانا رو برای من می‌فرستن، اونایی که نمی‌تونم کاری کنم جز... »

لئو حدس زد: « عاشقشون بشی و بعد اونا ترکت می‌کنن.»

چانه‌ی کالیپسو لرزید: « این نفرینمه. تا حالا امیدوار بودم تا ازش آزاد شم ، اما من اینجام، بعد از سه هزار سال، هنوزم رو اوجیجیه گیر افتادم. و حالا... بدترین توهین بین همشون. خدایان من رو با فرستادن تو دست می‌اندازن.»

خشم در وجود لئو می‌جوشید.

آره، عادی بود. اگر جیسون اینجا بود، کالیپسو به پایش می‌افتاد و التماسش می‌کرد تا بماند، اما جیسون درباره‌ی بازگشت به وظایفش مصمم می‌ماند و کالیپسو را دل شکسته ترک می کرد. بلم جادویی حتماً برای او می‌رسید.

اما لئو؟ او مهمان آزاردهنده‌ای بود که کالیپسو نمی‌توانست از شرش راحت شود. او هیچ وقت عاشق لئو نمی‌شد، چون توانایی‌های او، کاملاً با توانایی‌های لئو متفاوت بود. نه اینکه لئو اهمیت می‌داد. به هر حال، کالیپسو مدل مورد علاقه‌اش نبود. او خیلی آزاردهنده و زیبا و... خب، مهم نبود.

لئو گفت: « باشه، تنهات می‌ذارم. برای خودم یه چیزی می‌سازم و بدون کمک تو از این جزیره می‌رم.»

کالیپسو سرش را تکان داد: « تو نمی‌فهمی، می‌فهمی؟ خدایان دارن به هر دوی ما می‌خندن. اگه بلم پیداش نشه، یعنی اونا اوجیجیه رو بستن. تو هم مثل من اینجا گیر افتادی و هیچ وقت نمی‌تونی اینجا رو ترک کنی.»

ادامه فصول در:

http://www.fiction.1000tu.ir

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری